

# رؤیای ملایم

الیس مونرو  
ترجمه‌ی ترانه علیدوستی

## فهرست

۱	.....	درباره‌ی نویسنده
۱۷	.....	رؤیای مادرم
۷۵	.....	صورت
۱۰۳	.....	کوئینی
۱۴۴	.....	تیر و ستون
۱۸۳	.....	نفرت، دوستی، خواستگاری، عشق، ازدواج

## رؤیای مادرم

در طول شب - یا در طول مدتی که خواب بود - برف سنگینی باریده بود. مادرم از یک پنجره‌ی هلالی بزرگ، شبیه به آن‌هایی که در عمارت‌ها یا ساختمان‌های دولتی قدیمی می‌بینی، به بیرون نگاه می‌کرد. به چمن‌ها و درختچه‌ها، شمشادها، باغچه‌های گل، درخت‌ها، که همه پوشیده از برفی بودند که کپه کپه روی هم تلنبار شده بود و باد نه صافش کرده بود و نه شکش را برهم زده بود. سفیدی برف چشم را، آن‌طور که زیر آفتاب می‌آزارد، آزار نمی‌داد. سفیدی آن، سفیدی برفی بود زیر آسمان صاف پیش از سپیده‌دم. همه چیز ساکن بود؛ مانند ترانه‌ی «شهر کوچک بیت‌الحم» بود با این تفاوت که ستاره‌ای در آسمان نبود.

اما یک چیز ایراد داشت. اشتباهی در این منظره وجود داشت. همه‌ی درخت‌ها، همه‌ی درختچه‌ها و گیاه‌ها، پر از برگ‌های شکفته‌ی تابستانی بودند. لکه‌های چمنی که زیر آن‌ها از برف در امان مانده بود، تازه بود و سبز. برف، شبانه، روی ناز و نعمت تابستان جا خوش کرده بود. تغییر فصل امری غیرقابل توضیح و دور از انتظار بود. همچنین، همه از این جا رفته

بودند - البته او به یاد نمی‌آورد که «همه» چه کسانی بودند - و مادر من در آن خانه‌ی بزرگ و درندشت بین درخت‌ها و باغچه‌های آراسته‌اش تنها بود. فکر می‌کرد هرچه پیش آمده به زودی برای او آشکار خواهد شد. با این حال، هیچ کس نیامد. زنگ تلفن به صدا درنیامد؛ کلون دروازه‌ی باغ از جا تکان نخورد. نمی‌توانست صدای عبور و مرور ماشین‌های را بشنود، و حتی نمی‌دانست که خیابان - یا در صورتی که بیرون از شهر است، جاده - کدام طرف است. باید از خانه که هوایش آن چنان سنگین و راکد بود، بیرون می‌رفت.

بیرون که رسید یادش آمد. یادش آمد که پیش از باریدن برف، نوزادی را جایی آن بیرون رها کرده است. مدتی پیش از باریدن برف. این خاطره، این اطمینان خاطر، همراه با وحشت به سراغش آمد. انگار که در حال بیدار شدن از رؤیایی باشد. در رؤیایش از رؤیایی بیدار شد و متوجه مسئولیت و اشتباه خود شد. او نوزادش را تمام شب بیرون رها کرده بود، آن را از یاد برده بود. آن را جایی بی‌پناه رها کرده بود، مثل عروسکی که از آن خسته شده باشد. و شاید نه دیشب، که هفته‌ی پیش یا ماه پیش بوده که این کار را کرده. سراسر یک فصل یا چندین و چند فصل نوزادش را بیرون رها کرده. درگیر چیزهای دیگری بوده. حتی شاید از این جا سفر کرده بوده و همین حالا برگشته، و حالا فراموش کرده که برای چه برگشته. شروع کرد به گشتن زیر شمشادها و گیاه‌های پهن‌برگ. می‌توانست تجسم کند که نوزاد چگونه در خود جمع شده خواهد بود. مرده، چروک، و قهوه‌ای، سرش شبیه یک فندق، و روی صورت خاموش کوچکش حالتی نه از محنت که از عزا، یک سوگِ صبورانه‌ی قدیمی خواهد بود. هیچ شکایتی از او، از مادرش، نخواهد داشت - تنها آن نگاه شکیبیا و درمانده، که با آن چشم به راه نجات یا سرنوشتش بوده است.

اندوهی که سراغ مادرم آمد اندوه انتظار کشیدن نوزاد بود، بدون این که بداند منتظر او است، منتظر تنها امیدش، در حالی که او نوزاد را سراسر از یاد برده بود. نوزادی آن‌قدر کوچک و نورس که حتی نمی‌توانست رویش را از برف برگرداند. نفس مادرم از غصه بریده بود. دیگر هرگز در درونش جا برای چیز دیگری نخواهد ماند. جا برای هیچ چیز جز درک آن‌چه مرتکب شده است.

و آن وقت، چه بخشایشی بود که نوزادش را خوابیده در گهواره‌اش بیاید. خوابیده روی شکم، سرش به یک طرف چرخیده، پوستش به روشنی و شیرینی دانه‌های برف و موهای پشت سرش سرخ مثل شفق. موهایی قرمز مثل مال خودش، روی سر نوزادی که به تمامی و بی‌تردید در امان بود. شادی این که خود را بخشوده می‌دید.

برف و باغچه‌های پربرگ و خانه‌ی عجیب همه محو شده بودند. تنها بازمانده‌ی آن سفیدی، لحاف توی گهواره بود. یک لحاف پشمی سفید و سبک، که تا نیمه‌ی پشت نوزاد جمع شده بود. در آن گرما، گرمای واقعی تابستان، نوزاد تنها یک پوشک به پا و شلوارکی پلاستیکی برای خشک نگه داشتن ملافه داشت. شلوارک نقشی پر از پروانه داشت.

مادرم، که بی‌شک هنوز به برف و سرمایی که معمولاً با برف همراه است فکر می‌کند، لحاف را بالا می‌کشد، تا پشت و شانیه‌های لخت نوزاد، تا سرِ قرمزش را ببوشاند.

در دنیای واقعی، صبح زود است که این اتفاق می‌افتد. دنیای ژوئیه‌ی ۱۹۴۵. نوزاد در ساعتی که در هر صبح دیگری باید اولین وعده‌ی غذایی را طلب کند، به خوابش ادامه می‌دهد. مادر، با این که روی پاهایش ایستاده و چشمانش باز اند، هنوز در ذهن خود بیش از این‌ها در عمق